

چه کسی سنگ می اندازد؟

دفتر شعر
میनाاسدی



شعرهای این دفتر:

- ۱ سوء استفاده
- ۷ آوازی برای خواب
- ۱۲ آه ای برادر همخون
- ۱۹ در زنجیر ایمان
- ۲۲ مرا به نام صدا کن
- ۲۶ در سوگ
- ۲۷ دعوت
- ۲۹ خنجر در مشت
- ۳۱ خط پایان

- چه کسی سنگ می اندازد؟
- مینا اسدی
- طرح جلد: فرشته فاضلی
- تیراژ: ۷۵۰ نسخه
- چاپ اول، تهران، ۱۳۵۰
- چاپ دوم، لندن، ۱۳۶۷
- حروفچینی: واژه ساز، لندن
- چاپ: پکاپرینت، لندن
- حق چاپ محفوظ

پیشکش :
به برادران خوبم محمود و منصور

سی و سه شعر از شعرهای ۴۹ - ۴۵

دیوار	۳۲
گل سیب، گل سرخ، گل یخ	۳۴
بی غبار آینه	۴۰
مصیبت	۴۲
اقرار	۴۴
وقتی که عشق می میرد	۴۶
پندار	۴۸
انجماد	۵۰
« دلم گرفته ولی ... »	۵۳
آیه های مرگ	۵۶
بسوی ایمان	۵۷
عاشقانه	۵۹
چه کسی سنگ می اندازد ؟	۶۱
تجربه های تلخ	۶۳
شوق پرواز	۶۷
پائیز	۷۱
در بیهودگیها	۷۲
بخشش	۷۴
نوشتم خطی به دلتنگی	۷۸
وقتی برای عشق ورزیدن	۸۱
برکه های ساکت تسلیم	۹۱

ذخیره بجزیره
لازم است تا بجزیره
ساعاتی تا جامع شهر تبریز

سوء استفاده

www.tabarestan.info
تبرستان

بانکهای صادرات
هرگز تعطیل نمی شوند
ذخیره هایمان را به «صادرات» بسپاریم
تا جمعه ها نیز بی پول نمایم

□

مزه گس خاویار
 بمن سازگار نیست
 چون آنرا فقط یکبار
 درخانه همسایه چشیده‌ام
 و شربت آناناس
 مثل عرق سگی
 مرا می‌گیرد

کوه من ، تپه ها هستند
 و دره من

جویهای عمیق بی آب
 و همیشه می‌خواهم بدانم
 که مزه «شیرموز»
 با شیر گاو

چه فرقی دارد

وسهم تنفس در هوای پاک
 بزرگترین سهمی است
 که در کارخانه خدا دارم

□

چه خوبست

سنگریزه را تخته سنگ شمردن

۲ چه کسی سنگ می‌اندازد

و جوی را دره دیدن

و ریزش سقف خانه کوچک خود را

زلزله‌ای مهیب انگاشتن

و چه خوبست

پولهای توجیبی را به بانك صادرات سپردن

و در «دوفین»

با رؤیای «جاگوار» نشستن

□

اسفالت خوب نیست

چون خطوطی برای شمردن ندارد

من پول را نمی‌شمرم

من به شمارش پله ها ،

نرده ها ،

و کاشیهای خانه همسایه عادت کرده‌ام

و بجای موسیقی

به سوت پسر همسایه دست راست

و به تمرین آواز زن همسایه دست چپ

گوش می‌دهم

و بجای آدامس

نان بیات می‌خورم

دوازدهمین

□
مادرم ،
آبهای بی گوشت را
«آبگوشت» می نامد
و هر روز انگشتر مصنوعی دستش را
با آب دهن جلا می دهد

□
من بی چتر
در زیر باران می روم
و برای آنکه مغلوب نشوم
آهسته گام برمی دارم

□
مادرم می گوید
باران نعمت خداست
به خانه ما

هرگز مهمان - که حبیب خداست -
نمی آید
ما همیشه از نعمت خدا برخورداریم

□
بغیر از ما و چند خانوار دیگر
ژاندارمی در خانه ما می نشیند

۴ چه کسی سنگ می اندازد

که پدرم او را «رئیس» می نامد
و اجتماع کوچک خانه ما
با وجود او
ابهت می یافته است

□
مادرم گوشه‌هایش را می گیرد
تا قصه هزار و یکشب را
که صدای نامحرمی برای پدرم می خواند
نشنود

و من بی چتر در زیر باران می روم
و گوشه‌هایم را می گیرم
تا جیغ گوشخراش بچه «ژاندارم» را
نشنوم

□
زن ژاندارم بمادرم افاده می کند ،
مادرم خودش را برای زن پینه دوز همجوار می گیرد
و برادرم اسباب بازی‌ش را
که پدرم در لابلای آشغال یافته است
با افتخار به بچه های کوچک نشان می دهد
و من از نگاه دختر همسایه فرار می کنم
تا نفهمد که پالتوی دست دومش را

از کت و شلواری خریدم

□

پدر بزرگم توی دستمال بزرگش فین می کند

و در راه ونیمه راه

«اخ و تف» می اندازد

و برادرم

در آبگوشت بی گوشت

دنبال گوشت می گردد

و مرد پینه دوز

سرسجاده می ایستد

و جز به زاد و ولد نمی اندیشد

و مادر بزرگم برای آنکه به جهنم نرود

روز عید غدیر هفت سید را می بوسد

و من هوای پاک را با تمام وجود می بلعم

و از تنها سهمی که در کارخانه خدا دارم

سوء استفاده می کنم.

برای کودک بزبان نیامده ، مریم .

کوبید مرغ

مرغ پیچید

آوازی برای خواب

من

آواز خواب را

در بینهایت پلکهای بسته‌ات

با واژه محبت ، جاری می‌سازم

□

چشم‌هایت

این دریچه‌های کوچک پر تردید
مرزیست بین حجم کوچک جسمت
با حجم انباشته از عجایب دنیا

□

ای آیهٔ پاک معصومیت

بگذار

لب‌هایت

این در سکوت ماندهٔ بی آزار
بیگانه با کلام بماند

□

وقتی که پلک‌هایت،

این بسته‌های تاریک را

بر روی نور می‌گشائی

بذر هزار «ندانستن»

در خاک قلب بی‌حرفت

می‌میرد

و هر بار

دستی ترا بخویش می‌خواند

□

آغاز هر کلام

مرزیست

۸ چه کسی سنگ می‌اندازد

آری مرزیست

حتی گریستن

حتی نشستن

حتی شنیدن

مرزیست بین بیگناهی‌ات ای گنگ

تا شهر پرگناه عجایب

تا شهر پرندامت بی‌ایمانی

□

ای بی‌گناه

در لحظه‌های کوچک

حتی

در حرکت پرشتاب ثانیه‌ها

دنیایت

قطره ، قطره

ذوب می‌شود

دنیایت

قطره

قطره

ذوب می‌شود

□

ای کوچک

«خورشید را نیاموز»

و با فریاد
شفاعت پاکان را
استغاثه مکن
کودک بمان !
کودک بمان !

۷ مرداد ۴۷ ساری .

در هر کلام
یک دیو خفته است
در هر کلام
توطئه ایست

توطئه ای برای مرگ کبوترها
توطئه ای برای مرگ قناریها

□

آواز خواب را
در پلکهایت،

- در بی نهایت پلکهایت -
جاری کن .

در هر شفا دردیست
درد پشیمانی

بیگانه باش با جنگل
بیگانه باش با صبح

آشنائی هزار درد است
اما

بیگانگی یک درد
تنهایی یک درد

□

- ای معصوم !
مرغان را شناس

۱۰ چه کسی سنگ می اندازد

تو از تبار خونی من نیستی ، دریغ .
در خون تو هوای توطئه‌ای هست
خون ، همیشه قرمز بود
همیشه قرمز است
و اینکه در رگ توست
آبیست ، شاید کبود

□

من می‌دوم .

کجا ؟

آسیمه‌سر ، بسوی جنگل و گیاه ، خاموشی
دیگر زمان افتخار
به نسل‌های اصیل
و اسب‌های نجیب ، گذشته‌ست .
من می‌دوم
برای آنکه گذرگاه ساکتی یابم

□

من ،

مجله ، عکس ، و مرد را

قی کردم

و در حقیقت

بزندگی گفتم :

استفراغ ، استفراغ ، استفراغ

سینه

آه ای برادر همخون

می‌بینم

می‌بینم

کابوس نیست

این يك حقیقت است

و عق زددم به محبت و خون و نسل اصیل

□

نوشته بودم «روز»

و شب به من خندید

من از نهایت تاریکی *شروع من از نهایت تاریکی بودم من از نهایت تاریکی بودم*

به شب ، سیاهی ، زشتی ، دهن کجی کردم

ولی چه فایده

که اعتبار من از نور سلب شد

اعتبار من از نور سلب شد

که هیچ چیز مرا

به معجزه نورها نمی پیوست

□

شعاع تابش نور *شعاع نور در تابش است*

طناب تلخ حقیقت بود

و من

که مثل يك اعدامی

در انتظار این بودم

مرا بیاویزند

مرا بدار بیاویزند

□

به گریه گریه گفتم

پذیرش روال طبیعت قبول،

۱۴ چه کسی سنگ می اندازد

اما طناب نور چرا؟

بلورها سیاه پوشیدند

و کرمهای کوچک شبتاب

به اعتماد دل زود باورم خندیدند

□

نشسته بودم لال

نشسته بودم گنگ

و خوب می دیدم

که دستهای ترا بستند

و خون پاك اصیلت را

به خاک پاشیدند

و بانگ نوشانوش

و من

صدا

صدا

صدا

و هیاهو

- خدا ، خدا -

- دلم این را گفتم

و چشمهایم گفتند

- کدام چشم خدا را دید؟

که ماچو خاک به خاک افتیم؟ -

وقتی که دستهای ترا بستند
من ، در انتظار معجزه‌ای بودم
دری نبود
و يك در كه باز باز بود
باز آنچنان كه گوئی
يك طعمه را به خویش می‌خواند

آنجا
خونها سیاه بود
و هیچکس به نور نمی‌پیوست

دست مرا بگیر
دست مرا بگیر
من خسته‌ام ، خسته
دلشکسته
کدام جنگل سرسبز
کدام چشمه خاموش
در انتظار منست ؟

من
تمام افتخارهایم را می‌بخشم
تمام اسبهایم را می‌بخشم

و نسل پاك و شریفم را
مرا بدار بیاوریزید
بدار نور
اگر چه مرگ ، ولی با نور
نه رستم . سهراب کش
افراسیاب نیستم
تا که سیاوش را
برخاک و خون کشم
به من چه مربوطست
که کاپ افتخار نصیب چه کس می‌شود ؟
من يك زن غریب
من يك زن غریب پریشان‌دل
تنها ، تنها و بی‌پناه
در ازدحام مردم
در ازدحام شب
آه ای نقابداران
خون مرا نریزید
خون مرا بخاک نریزید
وصل من و تو می‌رسد از راه
مرگ من و تو نیز .

در آموزل نواغان ناعلیح

در دست ناعلیح

یکه در دست

در دور دور

در زنجیر ایمان

www.tabarestan.info
تبرستان

دخ لیس

نایح ناعلیح ناعلیح

پاک بودن ، سخت مطر و دست
دوستدار مردمان بودن ،

حدیثی زشت و نابودست ناعلیح
در چنین هنگامه‌ای

در دست ناعلیح

در دست ناعلیح

در دست ناعلیح

در دست ناعلیح ۱۹ در زنجیر ایمان

آیا

فصل حراج نور ، سپیدی ، نمی‌رسد ؟

□

دست مرا بگیر

دست مرا بگیر

من خسته‌ام ، خسته

آه ای برادر همخون

همخونیت نقاب سیاهی بود

نه نه

دست مراهاکن

دست مرا بگیر

تو از تبار خونی من نیستی دریغ

تو از عروق خونی شیطانی

۱۴ اسفند ۴۸ تهران

۱۸. چه کسی سنگ می‌اندازد

باید به آزار کسان پرداخت
از وجود خویش يك ابليس ساخت

همچو سنگی بی تفاوت ، سخت دل
باید از احساس خالی بود

باید از یاری گذشت و خلق را آزار کرد
رهروان راه حق را خوار کرد
و به جای مهر و الفت، در میان دشت دل
دانه نیرنگ و جنگ و کینه کاشت

گاه شادی آشنا و گاه غم بیگانه بود
با شیاطین (دغا) هم خانه بود

و دریغا ، در چنین قرنی که پاکی سخت مطرودست

وجودم از هیاهوی زمان دورست
- پلیدیها و زشتیها مرا بیگانه می دانند

ریاکاران مرا از آستان خویش می رانند
نگاهم می گریزد از سیاهیها و پستیها

چو شبکوری که از ظلمت گریزان است
در چنین قرنی که باید همچو سنگی سخت دل

خالی از احساس بود
من ز شور عشق لبریزم

و دل دیوانه ام چون مردمان قرنهای پیش
بسته در زنجیر ایمانست .

پنجشنبه ۱۰ آبان ماه ۳۵ ساری

زنجیر ایمان

و کسی هست که مرا می خنداند
و خنده هایم
از شادی همسایه نیست
کسی چه می داند
شاید وقتی که همسایه می خندد
قلبش بارانی باشد
شاید وقتی که کسی می گرید
اشکهایش از نهایت شادمانیست

□
بمن عشق می دهی

و من می گریم

بمن درد می بخشی

و من می خندم

آه ای رهگذار ساده باد

اشکهایم را بخاطر بسپار

کسی پشت در بسته بیدار است

کسی هست که عشق را می داند

و درد را می فهمد

□

مرا صدا کن

مرا بنام صدا کن

وقتی که می گوئی خدا حافظ

مرا به نام صدا کن

در من عشق هست

و اشکهایم

بخاطر غمهای کسی نیست

چیزی هست که مرا میگریاند

۲۲ چه کسی سنگ می اندازد

نوع کتاب دوم در سری ۲۳

۲۳ مرا به نام صدا کن

باچشمهایت

بمن امید سلام دوباره بده

و راه رفته را همیشه تکرار کن

□

در دیدگان من

کسی نماز می گزارد

کسی ایستاده است

کسی که در دستهایش

تسبیحی از عشق پنهان کرده است

□

چه کسی سبزه را از آب

و آب را از آفتاب می ترساند؟

□

من غریق در حریق مانده‌ام

برای خاطر من

چند ثانیه سکوت کن

و در این سکوت بزنی بیندیش

که گیسوانش را در کاغذی از عشق، پنهان کرده بود

□

مرا صدا کن

مرا بنام صدا کن

و دستهایم را

برای چیدن گل‌های بیقرار مبر

□

چشم نمی بیند

چشمهایم نمی بیند

و در وسعت خورشید ، ناتوان می نشیند

آنجا کسی هست

کسی هست که نماز می گزارد

کسی که عشق را آواز می دهد

و مرا بنام صدا می زند

آه چه کسی مرا به سرزمین نور می خواند؟

سکوت نیست در تمام من در تیراز است . آب

www.tabarestan.info
تبرستان

درسوگ

مردی که می‌گریست ، نمی‌دانست
در مرگ يك کبوتر بی‌آزار
خورشید ، جامهٔ سیاه نمی‌پوشد .

۲۶ چه کسی سنک می‌اندازد

دعوت

مهربانها را باید کشت
و عطوفت را بردار آویخت
و صفا را با زنجیری سخت و گران
بستونی بست

دعوت ۲۷

و بلبهای نیک اندیشان قفلی زد

عشق را باید با پرده تن محرم کرد

و به عریانی تن، تن در داد

و خریداران را با جسمی بی روح

و دلی بی جان

بحریمی آلوده به تزویر و گنه دعوت کرد

دستها باید یکدیگر را لمس کنند

و پیکرها

درهم آمیزند

ولبان نمناک و اغواگر را باید

بلبی خواهشگر بخشید

□

من میندیشم

عریانی دل حرفی است

و ابلهی است

مریم پاک مقدس بودن

□

مهربانا این من

وتنی بکر و نیالوده

و دستانی نو آموز

و لبانی بی تجربه و خواهشگر

که هوس را با پاکی آمیخته ام

بشیم مهمان شوا

عشق را باید با پرده تن محرم کرد

دستها باید یکدیگر را لمس کنند

www.tabarestan.info
تبرستان

خنجر در مشت

مادرم
در کفشهایش پنبه می گذاشت
تا پاهایم برهنه نماند
او اندیشه های عریانم را نمی دید

□.

در سالگرد تولدم

مادرم

پیراهنی از ابریشم سرخ بمن پوشاند

این ، غمهای سیاه مرا نمی پوشاند

□

وقتیکه جهان بیدار بود

من در خوابهای خرگوشی خود

رؤیای مردی را دیدم

که با چشمهایش سلام میگفت

و در دستهایش

خنجری پنهان بود

خط پایان

همیشه زخمهای فراموشی

همیشه دردهای جدائی

همیشه ، خسته ، تهی ، بیزار

همیشه‌های مرا ای خوب

تو خط پایان باش

روزیکه جنگلها را سوزاندند
با آنکه خون جوانه‌ها، بر سطح زمین جاری شد
من پرواز کردم
و جستجو کردم
نه در هوای سبزه و گل
و نه در هوای درخت و رود
تنها فضا، فضای نا محدود

□

من

۱۸

از هر چیز که مرا در خویش نگاه میدارد،

— از دیوار میترسم

من، از محاصره اندیشه‌ها میترسم

من از هر چیز که مرا دلبسته میکند

میترسم

اگر میخواهی که بامن بمانی

دیوارها را فروریز

دیوارها را درهم شکن

من، میخواهم تنفس کنم

من در حصار شیشه‌ها خواهم مرد

من از ترا کم «پیوند» خواهم شکست

مرا از دیوارها جدا کن

دیوار

تا وقتی که دیوار هست

من احساس خفقان میکنم

کجاست فضای نا محصور؟

□

۳۲ چه کسی سنگ می اندازد

بکشم
زندگی کوتاهست
ابرگریان را باید خندانند
سرو بی بر را باید ثمری بخشید
سایه‌ای باید داشت

□

میروم تنها
تنها . . . تنها
تا که شاید همهٔ ثانیه‌هایم را
به کسی بفروشم

□

لانه مورچه‌ها را دیدم
و همهٔ ثانیه‌های عمرم را که حقیرانه گذشت
در باد آوردم

□

زندگی قانون است
دل من قانونها را درهم می‌شکند اما
مرگ ، قانون بزرگ هستی است
همهٔ رهگذران می‌میرند

گل سیب

گل سرخ

گل یخ

من به گل

گل سیب ، گل سرخ ، گل یخ

من به گل خوبی می‌آموزم

□

زندگی را باید

مثل يك سينگار روشن

همه میمیرند

□

عاشق مورچه‌ها باید شد

همه مورچه‌های صابر را باید تحسین کرد

عشق را باید

بر تخت نشاند

□

تو بمن میگوئی

«ابدی خواهی شد»

بتو میخندم

من در آئینه بخود می‌گویم

همه میمیرند

گل سرخ

گل زرد

رود - دریا - شب - روز

همه فانی هستند

ابرگریان را دریابم

ابرگریان را باید خندانند

زخمها را باید مرهم بود

روز را باید بردامن تاریکی دوخت

دردها را باید قسمت کرد

□

به تسلایم می‌آئی

ابرگریان را میخندانی اما

دردهایت را باید بکسی بفروشم

زخمهایت را باید

مرهم بگذارم

□

تو که چون روز روشن هستی

به تسلای شبم می‌آئی

به تسلایم می‌آئی اما

درد ، چشمت را می‌گریاند

غم موهومی دستت را می‌لرزاند

و دلت میل تسلا دارد

□

به تسلای تو می‌آیم

با همه تاریکی . . .

با همه تیرگی و بی‌ثمری

ثمری باید داد

ابرها را باید خندانند

دستهایت را باید

با صمیمیت بفشارم

به تسلایم می‌آئی

به تسلایت می‌آیم

زندگی تسلیت است

مهربان باید بود

□

صبح، عابری می‌آمد

و بمن می‌خندید

عصر مردی را دیدم

که بگورستان میرفت

و بدوشش جسد عابر صبح

من بتو می‌خندم

و تو شاید فردا

پشتت از بارگران جسمی بیجان سنگین باشد

خنده‌هایم را در باغچه‌ی خاطره‌ات جاری کن

* من به هرثانیة نامده

مشکو کم

□

ماهیان را باید

از دام صیادان

بگریزانم

دامها را باید سوزاند

تور را با ماهی

آشتی باید داد

بند، زنجیر، قفس را باید

در میان شط‌آزادی پرتاب کنم .

همه باید آزادی را لمس کنند

دام ، ظلمت ، دیوار

□

به تسلایم می‌آئی

سرو بی بر را می‌خواهی

ثمری بخشی

تو بمن می‌گوئی : سایه‌ای باید داشت

زندگی قانون است

دل من قانونها را درهم میشکند اما

مرگ قانون بزرگ هستی است

همه رهگذران می‌میرند

گل سرخ

گل سیب

گل یخ

رود ، دریا ، شب ، روز

من و تو

همه می‌میریم

دوشنبه ۱۰ آذر چهل‌وهشت - تهران

بی غبار آئینه‌ام هستی
ای خوب ، ای راه مرا فرجام
تو روشنی بخش دل بی کینه‌ام هستی
من در تو میبینم تمام روزهای خوب فردا را

۴۰

بی غبار آئینه

من در تو می بینم تمام روزهای خوب فردا را

در تو

صفای آب می بینم

تو

۴۰ چه کسی سنگ می اندازد

من در روز و سطر لب لودیا
بمیل در

در آرزوی گشت

در آرزوی بام

در آرزوی دشت

□

زمین سپید

زمانه رنگ آشتی

ومن تهی زشور

و من تهی ز عشق

لحظه‌ها و لحظه‌ها و لحظه‌ها

که بی تفاوتند

و چشمهای من، که شیشه‌ایست خالی از نگاه

وزندگی، چه غم‌فزا مصیبتی است

بهمن ۴۶ - تهران

لا زارنه اس

مصیبت

برف و برف و برف

و قلب من که حجم کوچکیست

تهی، تهی، تهی

دیدگان من که چون کبوتریست در قفس

۴۶ چه کسی سنگ می‌اندازد

سرشاری عظیمت را
با پرده سکوت بیوشانی؟
آیا تو میتوانی
با چشمهایت

در من کلام «خواهش» را ننویسی؟

□

من در تو زیستم
من با تو، تا بینهایت، تا دور رفتم
تا مرز بیخبری رفتم

□

بنویس

بنویس

تکرار کن

بیگانه نیستی

بیگانه نیستم

اقرار کن

ما در سکوت نیز

بیگانه نیستیم.

دوره بیست و پنجم
دوره نوزدهم و بیستم

دوره

www.tabarestan.info
تبرستان

طرب نام
صدا، دور است
هر که آنجا رود

ما در سکوت نیز
بیگانه نیستیم
□
آیا تو میتوانی

ورگهای منقبض
خونهای شاد را در انبساط خویش جاری
کردند

من دیدم
دیدم که در نگاهها دیگر برقی نیست
گویا که عشق يك تلاش عبث بود
و حاصلش ، خمیازه‌های لذت
انگار قلبها،
تنها برای لحظه‌ی آمیزش
عاشق بودند
و بسترها
کویری که تخم عشق را
در بطن خویش میکشند.

تنگ چشم . روح لاله‌رو

روی صورت حصه را می‌بینم

وقتیکه عشق میمیرد

وقتیکه دستها
از التهاب فرو ماندند
و شهوت،
در جسمهای خسته فرو کش کرد

۴۶ چه کسی سنگ می‌اندازد

از يك روزه ...

۴۷

پندار

مشکن

مشکن

دنیای پر شکوه مرا مشکن .
درهم مریز این همه خوبی را .

۴۸ چه کسی سنگ می اندازد

□

پنداشتم تو پاکتری از آب
پنداشتم تو روزتری از روز
پنداشتم وجود تو سرشارست
از مهر،

عشق،

عطوفت.

□

اینک

ای آنکه شام بودی و گفتمی روز
ای آنکه سنگ بودی و گفتمی خاک
ای آنکه کور بودی و گفتمی نور
مشکن
مشکن
دنیای پر شکوه مرا مشکن.

من نبودم
 در فصلی که دانه
 زمین را
 به وصل جوانه
 بشارت میداد
 من نبودم
 در فصلی که شاخه
 برگها را میراند
 و من نبودم
 وقتیکه آفتاب گردان
 خویش را بنور، به گرما
 تسلیم می کرد
 گویا که هرگز نبودم
 چه سخت است در خویش گریستن
 □
 وقتی بودم
 که برودت
 آنها را بسکون دعوت می کرد
 وقتی من بودم
 که نه ساقه‌ای خاک را می شکافت
 و نه برگی به مرگ تن در میداد
 وقتیکه من بودم

چه سخت است در خویش گریستن
 باور ندارم ای یگانه عزیز
 نداشتن را و نبودن را
 □

دانه‌ای نبود
و شاخه‌ای نبود
نه چونان دانه در هوای بارور شدن
ونه چون برگ در تردید جان سپردن
ونه بسان آفتابگردان
هماغوشی نور را پذیرفتن
□
وقتی که من بودم
زمستان بود
باران بود
و برهم زنده انجماد
سرود ناودان بود
و چشمانم که نگاه نداشت
گویا نمی‌نگریست
و حتی نمی‌گریست
چه سخت است
در صفر زیستن
و در خویش گریستن.

۷ خرداد ۴۷ تهران

«دلم گرفته ولی...»

چرا چنین غمگین
چرا چنین مغشوش
کدام دست دلت را بدر می‌آرد؟
کدام دست؟

کدام انسان حق دارد ترا بیازارد؟

بیادها گفتم

بیادها گفتم

دعا کنیم دعا کن

برای مادر ، مادر که صادقانه برای تو قصه میخواند

اگر چه پیر ، اگر چه کور ، اگر چه خسته و بیمار

دعا کنیم که مادر صدا شود و بماند.

بیادها گفتم

بیادها گفتم .

صدای ناله باد

صدای ضجه ماتم

صدای برگهای خسته پائیز

صدای گریه مادر میآید .

ببار ، ببار ، ببار

«دلم گرفته ولی دیده‌ام نمیگیرید»

دلم سراسر ابر

دلم سراسر افسوس

دلم همیشه دریغ

«مصیبتی‌ست غمین بودن و نگریدن»

زمین همیشه طعمه میطلبد

زمین همیشه کسی را بخویش میخواند

و مرگ پشت چپ‌های خفته بیدار است

دعا کنیم دعا کن

اگر چه پیر ،

اگر چه کور ،

اگر چه خسته و بیمار

دعا کنیم که مادر

صدا شود و بماند .

بیادها گفتم

بیادها گفتم .

بسرری

بسوی ایمان

من سکوت را دیدم
که روی گونه‌ها راه میرفت
شب را
که از روز میگریخت

ر

آیه‌های مرگ

به کودکان برف
رسول خورشید
آیه‌های مرگ را
هدیه میکند
پیش از آنکه دیده واکتند
دیماه ۴۶

درخت را
که از هجوم فصل بارور می‌شد
و آب را،
که قدرت طوفان نداشت
و من از وحشت سکوت
آیه‌های قرآن را
بسوی ایمان میخواندم .



عاشقانه

من نام پرشکوه ترا مشق میکنم
نام ترا که واژه خوشبختی منست
در کوچه خوشبختی که خانه تو در آنست
براه میروم

من خوشبختم
زیرا ، نام ترا میخوانم
وراه خانهات را میدانم

□

ای دوست ، ای یگانهترین دوست
لحظهها خوشبختند
تمام لحظهها که با تو سفر میکنند
تمام راهها که در مسیر تو اند
تمام رهگذرانی که بر تو مینگرند
و آفتاب ، که بر طلای موی تو میتابد.

چه کسی سنگ می اندازد؟

من کیوترها را
سوی بام تو به پرواز در آوردم.
تو مراقب باش
تا ببینی چه کسی سنگ می اندازد؟

□
 سنگ با بال کبوترها دشمن نیست
 سنگ بی آزارست
 پشت دیوار کسی
 در کمین من و توست
 گرچه میخندد ، اما تو مراقب باش
 که دلش از سنگ است
 من یقین دارم او میخواهد
 بشکند بال کبوترهای خوب مرا .

□
 آه ... چه کسی سنگ می اندازد؟
 چه کسی دست مرا میگیرد ، چشم مرا می بندد؟
 چه کسی از نور عاطفه میترسد؟
 □

من کبوترها را
 سوی بام تو به پرواز در آوردم
 تو بسنگ اندازان فرصت اندیشه مده
 پشت دیوار کسی
 در کمین من و توست
 منشین غافل در تاریکی
 دیده بگشا در نور
 و مراقب باش
 تا ببینی چه کسی سنگ می اندازد؟

تجربه‌های تلخ

www.tabarestan.info
 تبرستان

با بهانه حق
 مرا بشاخ پوچ «بودن» میند
 □
 مرا که قطره قطره خواهم ریخت

ساده قطره قطره آب روم

مرا که ذوب خواهم شد
چگونه در خورشید
نگاه خواهی داشت؟

□

زمان چه بی خیال میگذرد
برای تمام پرنده‌ها
برای تمام درختها
برای همه جویها ، دریاها

□

من از تمام تجربه‌های تلخ ، پذیرفتم
که هیچ شاخه‌ای از هیچ ساقه‌ای راضی نیست

و هیچ برگگی ، بهیچ شاخی
دل نخواهد بست

و هیچ بادی

بهیچ برگگی

پناه نخواهد داد

و هیچ پرنده‌ای

همیشه بر درخت ثابتی

نخواهد خواند

و من چه بیحاصل

بخاکها ایمان آوردم

و پنداشتم

که روزهای پس از تجزیه نیز

زخاک جدا نخواهم ماند

و دانه خواهم شد

و ریشه خواهم بست

و ساقه خواهم داد

ویک پرنده عاشق را

پس از هم‌آغوشی

پناه خواهم داد

و من چه بیحاصل

بخاک ، دل بستم

در این زمانه که حتی

درون خاک هم

نه آسایشی ست و نه ثبوتی

که صدای کلنگ گور کنها

حتی ، مغزهای مرده متلاشی را

از خواب ،

بیدار میکند

□

با بهانه عشق

مرا بشاخه میند

مرا بخاك مپيوند
كه امروز
حتى خاك هم
بدانه‌ها پناه نخواهد داد .

□

« شوق پرواز »

در همه تنگت
از آلودگی پریم
حق با کس است
فروع - در برابر

من آن پرندۀ رنگین را دیدم
که از آنها برخاست
و بر خاك نشست
حق بجانب آن کسی است

پرنده پرواز را
سرواز را می‌داند
فروغ

که پرواز را دوست میدارد

من سیگارها را
در لحظه بی دوام زندگی

بخاطر می سپرم
و لحظه‌های جان دادن را

در ذهنم مرور میکنم

وقتی که تاریخ را
از بر می‌کردم

ذهنم اشباع بود از:
تولد، مرگ

و مسافت کوتاه زندگی

من اوج می‌گیرم
اوج می‌گیرم

و از دود سیگار
در لحظه‌های کوتاه زندگی

ابر می‌سازم

وقتی که ابر بخواند
می‌گرید

رسول عاصی

و به اسارت پرنندگان کوچک
کاری ندارد

مورچه‌های کوچک بی آزار
که بآرامی ثابته‌ها ره می‌سپرنند
هرگز:

پیامبر يك رسالت بزرگ نیستند

و ایوب‌های کوچک صابر

تنها به دانه‌های گندم

اندیشه میکنند

ای باد

ای رسول عاصی

عصیان را بجان زمین بریز

که در تأمل مورچه‌ها

رسالتی پنهان نیست

و دیدگان مضطربم

همچنان

آن پرنده غمگین را می‌بیند

که داناست

اما توانا نیست

□
حق بجانب آن کسی ست

که پرواز را
دوست میدارد .

پرواز را دوست میدارد
کسی که پرواز را دوست میدارد

پائیز

پائیز
www.tabarestan.info
تبرستان

باگسوان برفی
با دیدگان خسته بارانی
از فصل زرد خاطره میآیم .

بر خنده خندیدیم
 با آنکه بر سرهایمان صدمبار کوبیدند
 بامغزهای خسته و غمناک کوشیدیم
 گفتند با تقدیر باید ساخت
 گفتیم باید در قمار زندگانی برد
 ما متکی بر آس دل بودیم
 گفتند بیم موج و گردابی چنین هایل
 گفتند راه بسته و تاریک
 گفتیم میجوئیم راه شادمانی را، اگر باریک.
 رفتیم و با بیهودگی، بیهوده جنگیدیم
 بیهوده کوشیدیم
 حالا کتون که سرهامان بسنگ سرگروهانی خورد
 دلهایمان از اینهمه بیهودگی دلتنگ
 پاهایمان از اینهمه بی انتهای سخت فرسوده
 برشانه هامان بار سنگین حقارتها
 بر چهره هامان جای پای حسرتی جانسوز
 دستانمان از رنجهای زندگی سرشار
 افسوس، امروز فهمیدیم
 «ماندیم»
 «ماندیم و گندیدیم»
 «ماندیم و در بیهودگی بیهوده گندیدیم»

در بیهودگیها...

بیشتر می‌توانیم

(بر ریشه‌های کوچک و دلتنگ چسبیدیم
 چون ریگهای هرزه ساحل
 در بستر هر رود غلتیدیم
 بر گریه خندیدیم

*جان سلامت بدر آوردست؟

□

آشیانی نیست

ومن مضطرب سرگردان

باهمه بیگنهی باران را می بخشم

ومن خسته بی آزار

بادلی بی نفرت طوفان را می بخشم .

□

من چرا باید هرروز، همیشه، همه وقت

در کرامت، بخشش، غرق شوم

من چرا باید حتی امروز

که دلم را وحشت میفشد

که تنم را دوری میکاهد

بنشینم و به خوبیها اندیشه کنم؟

من چرا باید

همه بخشش و مهرم را

در سبدهای سپید پر گل

ارمغان تو کنم؟

□

بی تفاوت باید بود،

بخود میگویم .

بخشش

مثل آن گنجشک مضطربم در باران

و نمیدانم

بکدامین شاخه آویزم؟

آیا، شاخه‌ای هست که از طوفان

۷۴ چه کسی سنگ می اندازد

اما توبارانی، بارانی
ومن آن گنجشك كوچك سرگردانم
آیا

میتوان بارش را منکر بود؟

میتوان قطره‌ها را دید، احساس نمود، اما

بی تفاوت بود؟

من چرا باید انکار کنم؟

□

آه، اکنون دست عقربه‌ها

برتن ساعت سرگردانست

مثل کوری که عزیزی را میخواهد احساس کند

من کورم

شاید کورم

که نمی‌خواهم

بدلم گوش دهم

وترا بادهستی جوینده لمس کنم؟

□

ومن اینجا

تنها

وصدای ساعت

نه صدای حرفی

چه کسی سنگ می‌اندازد

۷۶

نه طنین گامی

وتنها، باران، باران

و کسی که حجم كوچك قلبش را، تنهائی و غم میفشردند

و کسی که از طوفان میترسد

و کسی که در زیر باران میمیرد

و نمیخواهد جز بخشش چیزی

بتو ارزانی دارد .

www.tabarestan.info
تبرستان

دلم بوسعت دریاها

غمگین است .

□

پائیز

غم، کدورت و دل‌تنگی

□

تابستان

گرما، عطش، تلاش تنفس

□

زمستان ،

طوفان، برودت

وحس انجماد خاك، زمین، خون

حتی بهار ^{بهار - حی - مهر}

در قلبهای عاشق نیز جاری نیست

□

انگار

سبزه‌ها

در بطن خسته خاك عقیم

هجرت را

فریاد کرده‌اند

□

نو شتم خطی به دل‌تنگی

من

وبادهای مهاجم

وروزنامه عصر

و آگهی‌های مجالس ترحیم

۷۸

چه کسی سنگ می‌اندازد

دیوار
و بوی کهنه ادرار
و خاکهای یائسه مهجور
و سبزه‌های لال و کرو کور
باسینه‌های پر
باچشمهای ساکت؛ بی نور
بی حرف، دلتنگ
□
فریادهای بی ثمر باد
تنها، من
روزنامه عصر
و آگهی‌های مجالس ترحیم
و دستهای بسته یکرنگی ✦
بوی بهار نیست
تنها سه فصل
گرم، برودت، دلتنگی

وقتی برای عشق ورزیدن

وقتی نمانده است
باید شتاب کرد
امروزهم دیر است
□

من وقت چای

از روزنامه فروش محله

مجله میخرم

و در صف طویل اتوبوس

آترا بتندی ورق میزنم

وقتی که من شمایل مسخ شده‌ام را

در لابلای «فردوسی» می‌بینم

یک لحظه با چشمهایم

نوشته‌ها را می‌بلم

و آترا می‌بندم

امروزهم دیراست

□

توی اتوبوس

وقتی که باید

بایک گروه دستهارا بمیله‌ای آویخت

به تنها اتحاد زندگیم می‌اندیشم

و آه میکشم

در حسرت اولین روزهای شهرت

که وقتی در مجله‌ای شعرم بچاپ میرسید

ده بار - بیست بار آترا میخواندم

با آنکه شعر را از بر بودم

۸۲ چه کسی سنک می‌اندازد

□

در حسرت وقتی که

زمان کند می‌گذشت

روزی که من، موهایم را

«تافت» نمیزدم و نرم و سبک بدست نسیمش می‌سپردم

در خانه‌مان روی تاب می‌نشستم

و نامه‌های عاشقانه بیلیتیس را می‌خواندم

□

چه خوب بود

روزی که من

در هاله‌های رنگین رؤیا

می‌زیستم

و مثل باد، در نارنجستان میدویدم

وقتی که گیسویم از دستهای آرایشگر در امان بود

وقتی که من از بیم ریزش مو

هر روز در داروخانه نبودم

□

وقتی که من از کثرت وقت

حتی آگهیهای ترحیم را

می‌خواندم

چه خوب بود آنروزها که من

از رفتن به کنار دریا، خوشبخت بودم
 وقتی که گردش شب و روز
 ورشد يك درخت
 و باز شدن يك شكوفه
 مرا بفکر فرو می برد
 وقتیکه من هنوز
 از يك وداع میگریستم
 و با يك لبخند دلگرم می شدم
 وقتیکه من هنوز
 باقصه های مادرم بخواب می رفتم
 و هر صدای زنگ
 آمدن مهمان را بشارت میداد
 وقتیکه من در اجتماع مدرسه خوشبخت
 با فریاد و با سرافرازی
 سرود پرچم را می خواندم
 من چه خوشبخت بودم آنروز
 وقتی که يك سنگ را
 در آرزوی برد بازی «لی-لی»
 از این سو بآن سو می کشاندم
 وقتی که من از آتش دوزخ
 و از گناه بیم داشتم

و در تصورم خدا
 مردی بود با قامت بلند
 موی سپید و چهره روحانی
 که باشکوه و جلال
 بر تختی از طلا نشسته است
 □
 چه خوب بود
 روزهایی که می پنداشتم
 باران، گناه شوی است
 و با تمام بیگناهی
 در زیر باران تن از گناه میشستم
 و با صداقت يك كودك
 به آب روان
 و نور چراغ
 سو گند می خوردم
 □
 اکنون که من
 در روز
 هزاران بار
 بر است، بدروغ
 به قرآن «بهر ب» «بهر سول»

اکنون که معلم کلاس دومم
در زیر بار زندگی پشتش خمیده است
وروز پیش در جمع دیوانگان دیدمش
اینک که نان بقیمت جان هم بدست نمی آید
حالا که من حقیقت را
به روشنی روز می بینم
به نور کمرنگ کر مه های شب تاب قناعت

توانم کرد

چه خوب بود وقتی که من

وقتی برای کارداشتم

اما کاری نداشتم

وقتی بود که من

از چیدن خشتی بروی خشت

سرگرم می شدم

ورنج من

ویرانی لانه مورچه ها بود

ودلهرام از دست دادن کبوترهایم

وشادیم

رسیدن آلوچه های باغ

امروز من چه هستم؟

سوگند می خورم
اکنون که کفر
باهمه زندگی در آمیخته
من چیستم، هیچ
یک پیوسته باجمع
باخویش بیگانه
منزوی... مطرود

شادی همان بود

همان روزها

که مشق درشتم را برادرم مینوشت

وحسابم را پدرم حل میکرد

ومن شام نخورده پای سفره خوابم می برد

زندگی همان بود

همان سالها

که معلم مثل یک خدا بود

ودیدنش مرتعش می کرد

همان لحظه ها که

می اندیشیدم

معلمها طلا می خورند

ودر اوج زندگی می کنند

هیچ.

خوبی برای من اینست

ای کاش

مردی صندلیش را بمن ببخشد

ای کاش کارمندی

بجای من دفتر حضور و غیاب را

امضا کند

وای کاش استاد «تاریخ تمدن»

بیمار شود

زیرا هنوز من

پلی کپی‌های امتحان را نخوانده‌ام

□

یک روز بود

که شادی در رؤیا نبود

و خوشبختی ملموس بود

و من در اوج

وقتی که خویش را

بدون اندیشه فردا

بامواج میسپردم

وقتی که بعد از ظهرها

بوی بلال کوچه را پر میکرد

چه کسی سنگ می اندازد

۸۸

و من قلکم را پنهانی می شکستم

وقتی که من «گوجه‌های» نارس را

بی آنکه رو ترش کنم

میخوردم

آنروزها چه خوب بود

من کیستم اکنون؟ انسانم؟ □

وقتی که یاری نمیکنم

زنی غریب و تنهارا

که بدنبال پادگان قصر می گردد

تا پسر سربازش را ببیند؟

□

وقتی که باشتاب می گذرم

از بی «وقتی»؟

وقتی که من حتی، در استفاده از دقایق

امساک می کنم

ای عاشق، ای مرد

آیا تو میپنداری

من میتوانم عشقی را پذیرا باشم؟

وقتی که فکر رسیدن به اتو بوس

مسئله بفرنجی است

وقتی که باید عجولانه، نه بامهربانی

۸۹

وقتی برای عشق ورزیدن

برسینه بلیطی، آدامس فروش، گدا
دست رد بزنم
وقتی برای گل نیست
وقتی برای دریا نیست
وافسوس، عشق ورزیدن دیرست .

برکه‌های ساکت تسلیم

رفتیم، رفتیم
هرگز کسی نپرسید
راهی که می‌رویم کدامست ؟
و در مسیرمان

جز آب و باد و خاک

جو یای چیستیم؟

□

چرخیدیم، چرخیدیم

و هر کسی بدور خویش چرخید

و هیچکس ندانست

که در شعاعهای دایره خویش

میگردد

□

و آمدیم

زیرا که نسلا به آمدن معتاد بودند

و هر کسی که جوان بود

محتاج درك لذت و مستی

□

هرگز کسی در اوج خلاقیت

به مخلوق خویش نیندیشید

هرگز کسی نخو است بخوشبختی نتایج آن لحظه‌های خوب بیندیشد.

□

ما آمدیم

بیگانه با دلیل تولد

و در مسیر مان

جز آب و باد و خاک که از ما بود

چیزی نیافتیم

و در شیارهای خونی سرهامان

يك وعده خیالی و تکراری

□

رفتیم، رفتیم

فرسخ، فرسخ

و راهها همه یکسان بود

بی آنکه حتی یکبار هم

ببازگشت بیندیشیم

ما بر که‌های ساکت تسلیم

ما آبهای را کد عادت بودیم.

□

هر کس که خویش را

درما تماشا میکرد

مارا از آن خویش میدانست

ما در شعاعهای دایره سرگردان

همواره می‌گشتیم

هر لحظه در تسلط يك خواهش

بدون آنکه بیندیشیم

□

رفتیم، رفتیم

بامغزهای خالی متروک
ما باغرائزمان براه میرفتیم
پر میشدیم از شهوت، لذت
رگهایمان جوی خون عطش بود .
سرشار میشدیم از قطره‌های خون نیاز
هر کس بخویش
يك لذت مداوم و پاینده را نوید میداد

□

ما آمدیم افسوس
و عقده‌های چرکی‌مان را
در لحظه‌های سخت ندامت
بر روی خالق‌هایمان، باز کردیم
و مادرهایمان را
بخاطر زادنیهای معتادانه
بگریه آوردیم
تمام بارورانی‌را
که کامجوییشان
بازدیاد نسل کمک میکرد
لعنت کردیم
وبازهم با اینهمه ندامت و لعنت
رفتیم، رفتیم

تاخویش نیز در لحظه‌های بیخودی و مستی
با عقلمان نه ،
با غرائزمان بیندیشیم
زیرا
ما بر که‌های ساکت تسلیم
ما آبهای را کد عادت بودیم .